

<p> زین جهان آبی و آتش آتشکی و سیلاب زان بجی عجم که زلف او در اجابت نام آن حسن بیان و مو مبارک استگار بر او چو شمشیر و لعل سگله نه بر سر سیران را بسین بر که خجیر ای گوید کوفت ملو آتشی در دل زده بوش در خواب بکنده بود اندر خاتم باساف ایدان که در یای حسن ما فخر </p>	<p> که لعل لولوی بیان است کتاب مرد بیج و مابست که این کاویاب کتاب من نیز خرم ولی از جابین اسباب گویش من کسی نام شرب کتاب آینه شجر چو منقش از صحت کتاب بستنی نگاه اینک استی ماب تا کبلان و هم که در صحن تا شاد تا که رفتم و مار از میان کرد </p>
--	--

خویشانی ماه نمودار روی گسیت

سجده پشایه چو عین پیش این محراب

دید و ده آینه بر میان دید و دیدن

آینه نشسته بر در حورین شمشیر

سوی من دیدن ز نام ز بار ما دیدن

دوی محفل عالم از زوار مر ساجد بود

<p>حال مجروحان شنیدن بود خندان ای کجا جواب نماند بوسیدن ز قه از خارج ز عکس خویش نوشتند و آب ساقش نکرد نیم خوانیدن همچو ماران ز لغت خویش سخن آمده از خانه بیرون بازگردیدن هرگز در این صبا از بار مریدان حد بود</p>	<p>بود مقصودش سجده بل مانک مانی کرده خود نشانی لذت بوس و کتانی آمده در خانه آینه تناسلی آب چشمش نقشه در دیده گریانی بچشد آن ابر بود چون چشمش ماه از جفت کشید حرام ترا بر کجای برد از این خیال خالی</p>
--	--

<p>بود با کین سر رخاش سپید انم ترا نه مردمی سب ای شوخ به بکیدن حد بود</p>	<p>بود با کین سر رخاش سپید انم ترا نه مردمی سب ای شوخ به بکیدن حد بود</p>
---	---

<p>دره تود آدم و فکر جهان شام که معنی من از باغبان حد بود</p>	<p>دل بر رضا با دم و پردای جان در طم هو اول و گفشان حد بود</p>
---	--

بزم زخمت با سر و پستی سبای شوق بردش خویش سانه صیفا جانم چون نفس باشد چو زمین گیر کو تو او کجاست چو بگوش از بود و بود اختر سیه شدی سده در گشت آسمان گر صد با اید اول و شود سزا بدست تو نقش پای ز عمرم دیدم	پروای دستگیری ناسب دلوان نامند منت خدای را ز غم آشیان نامند بی دلرز حادّه آسمان نامند دیگر مر امسا داید در مبارک نامند لطفی کنون که خبر تو کسی مهربان نامند مارا چه بود ز آنکه و مانع همان نامند رفت استیحا که کردی زین کارون نامند
---	---

آمد بر سر آنچه سر آمد نشاء و غم
 آملین نامند و بهار خزان نامند

نو بهار آمد و محل گلستان گشاد بچه خشم آخر جریان افاد و امه بردش غم ز غم	پای ز خیر حوبن سر به میان بسیار مایه آورد ز دل چاک مدلمان بسیار
---	--

یادم آید چمن ناز و نیار شب
 سبلا غم بجز آن شدم ای جان
 و او دل صبر گامه پروانه
 فصل ز تخم اسیران ز گشت نصیب
 و کاشای جان تو خالیست محال
 حله و ان طوق محبت بگو چون
 بر غنچه سرم از زانوی حیرت
 آبرور سخیم و خاک شدم ز آتش شود
 از خون چسبند انیم ولی میدانم
 در اسیری شده ام بیشتر او ان
 به بیازی له ز نواد کجا هم رود
 قدر او زلف و خط او است

گل چو خندان شد و ز و بیل نالان
 داشت مسلمید وصال تو به بجز آن
 با و به گام که دل او تو جان
 کمر زلف تو به حلقه چو خندان
 دیدم این شدا ز دیده حیران
 فتو و بنده ان سه فرمان از او
 سیر بر که به میرد و بنده او
 کس مباد و انغم عشق بدینان بر باد
 شهر و بران شد و کرد و بیامان
 بند بر پای من از زلف پریشان
 میرود که چه زند و فراوان
 او شامت جو با سدل در میان

صورت این است که کوه فرود آید
 چشمه کجا، چه صورت جانان

جهان مری از کس چون می بیند
 چشمه دارم ز ساس بر مردان

چشمه تشوق دید لو کرد است
 چشمه آس چشمه عیب است
 زلف تو باز هر چه در تاب است
 در دیده دو دک که مضرب است
 صورت نای کعبه و محراب است
 شکی روان گشته چو سیلاب است
 چشمه نام حاد در عوالم است
 چشمه زار و حاد و نواست
 چشمه زار و حاد و نواست

بسم زخم که حسته چون است
 دل ز آتش و زاق چو عیب است
 تاب و توان ز من همه بود تو
 بسک ناله هر نفس آید ساد است
 ناخن چو می زند لعل یاد است
 چشم ز هر چه جانم کند خراب است
 چون در خیال و بنوعی هم فرود
 این سخن خفته هم زده سید است
 خوار است ز کمال کتب و کلام است

چشم کج خ حلقه دو لایه عینه رو سانس سیاه کشت ل زگره چو سیراب کهار روی لصف که دریا	پول می قدسی رنگدان مان رخ سپوش ز لفظ چون بر خنده پند چو بشکیر لفظم بیور در لوجا عمل
---	--

همین سینه بر دست امیدوار بار
ناری بگو چه خرد در نیاب

ما زینش آهسته تپیکت که زین در نیامن تو شغل غمخوار بود نشاء ایینه شتر باد کف بهر با بندی سلسله حصار خورشید من و لیاحه شاد میرد امان و بخت به آه که ایما	بوی بریش سخن از یوسف که یاد عهدی که بهم رابطه زین کی مراد بود به یادید کردی در سبیل رافت ز بود سینه بوی بخت خج نور جود که خج خرد و بخت انچه منهای
---	--

و همی حیرت که بیاید بختی را یک
 غمزه اش زدی یک بود مزار
 شده نوید زمر جان سیر هم جان
 بود آن آینه روگره ناسا پیام
 یکتیم نفس اشک قهری
 خراز و امن صحرای نفس که چون
 دوش سخن من است که وای

خانه آینه ارغک تو نور بود
 دل من خوشد از آن لعل که سینه
 بسکه باورد تو ام را بطه جا بود
 بود بر بقیف دیده و حیرتی
 کار ما کرد سخن با که طوفانی
 خدمت بر که سودا تو عریان
 منته بود و اسوه چه رتالی تو

کفتم حرم بحر نوسه چه بود از کلمین
 باو الفت له خاشش تو چه مدالی بود

سازد بر من آن شوخ دلش اند
 دلم ز دست غم عشق چون کجا
 مرا بکنش و غم عدم آخر

گر چه رفت دل اندر کجا
 کسی تا برینا بدونی معان
 الت که با بر در میان

کجا شوخ کومرت ما کهان شد	کس از چشم تو که کشید جان زخم
بجز آنکه رفت تو اما و تا توان آمد	چو شد حصول دل از کوی تو با دور
گرفت حرف بگفتی که بر زبان آمد	کنون بماند بر پیش او مجال سخن
ولی ز عشق تان سیرگی توان آمد	تو آن زبان و توان بکاید از جان
بسیا یاده که آن بار مهربان آمد	ببر عجم گردش ایام ساقیا بر خیز
زبان به لب سخن چون که بر زبان آمد	بوصف حسن تو شیرینی العین
سیاه است که در خانه کمان آمد	ز چشم و امرویی شوخ سبکین

بهر سی زمین سخن بود آورد

ولایت سن ز مکن بخت آمد

حیرت از دخت چشم و پستان	دل که دیوانه است زاناست
شد خالمان و حشر و بر پاست	برقع از رخ فکند و خونما شد
و ای امروزی باز فردا شد	بوی بری کرد و عده فر

<p> بود از انکس چسبده ریاست تا دلم آشنای با ناست از قضا در نام اینقدر با شد خلق را صورت تماشا شد یافتند جادوی دل از تبا شد کسیر و صدمه بر او داشت کار من ابراز تبا شد تا کجا کار فتنه بالا شد تبا پند موج صیبا شد بکار پوی گوگرد آستان شد </p>	<p> بر هم از چشم چرخ کرم باستان ساخت بافت جان آخر گویندوی حرف جور و جفا آینه در خیال جور و جفا ووش در بر زم او سجدت ساجد شد و بر سر می خوش متاع بود نزدیک شده سکه آهش و شد مطبوع شفاست بومان رسنگاری به خود می آید عاقبت رفتن است از </p>
---	--

کار ساز است که من تکمیل

آنکه در دنیا است ریاست

<p> تساوه اندر دست مگرانی چند هزار جور کشیدم ز باغبانی چند بیاز عربی بر خیره و لطف کنش یقین کنست نگر و دمالا کنون ز غایت که گویای نگاه سپردم و می شد خشن آن مژه روی سرو زبان درازیت اشع اخرا این کل شعیق زندگی قیس و کو کج معلوم بلوچه کوچه شمرستان بسوز زبان </p>	<p> شکر گذشته تی چند و نیجالی چند شد که سیر کنم سیر کل زمانی چند سرفرض است حسین مهمان آبی چند ر بوده اند دل اندوست بدگالی چند شد نصیب من آسودگی زمانی چند گذشت عمر ولی بسر سنالی چند شود سوخته تا کام سیر زبالی چند در عهد مرگ رفیق اندوستانی چند دریا که یاک دل حیده احم دکالی چند </p>
--	--

شدیم سیر دل می رود کجا کتس
کهن سیر است ز طغی سوز جوانی چند

خورد کوش عمارت سازند
که باز رسیدن طالع است

قیامت است برائی نالوا لی چند
 ز برکت برگ رخسار یقین که ایچا
 لذت شهر جهان سنجش زهر تر
 لاشد لب سخن غنچه غنچه از دست
 بلبت بارگن لاله شاد برکت
 بریدک باش بل باش باش در دل
 صراحتوه و مازو او ایساید ساحت
 کجای و هم سببان جای غم نمی مایم
 ز دست ضعف صمیم این ^{یافتند} چند

ایجا بر بد پری چند واسحوالی چند
 شمشید اندر سر این خون گرو گالی
 کینه چیداز میسبار آسانی چند
 عا و عاقبت این از درد پانی چند
 برود که بر سر این کار والی چند
 لبزد و پست تکبند این مکانی چند
 حضور باش همین اندکاره اتی چند
 در این رباط فرودند میها اتی چند
 لب بد تم زهد رخت فغانی چند

گویید میگذرد ماه و سال ای تکین

ز نور سبب در دل یار مهر باره چند

در خانه ایشان لندی چشمه ای کاش از خرمی چند

ندی و ای که برود ز فاعده گری
 دیدند چو بیاری من جان گری
 چشم است چون با تو بارم نظری
 میم که چه آید ز تو بعد از سفری
 در نفع نوشتی بی نام ضرری
 میداشتی کاش بخش جگری
 یک شده فز تویدارم سری
 گردن بگفت دیو او ادیری
 دانم که سگه است بیکو گری
 تا چند زود لاده نامی حدی
 گفتارم آمد باشی سحری
 از دم همه شدان این بر روی

و در ره عشق نصیم خطری
 آه نه عدا خیر کند عشق تباست
 از کار جهان بسج و گر چشم
 بر حکم تو ادم بر دم از جا روم
 دیدند سودا محبت جو جان
 لذت چه بود یک خبر از کثرت
 بر دم چه کشتی بجای تبت
 هوش اینقدرم است ز یادوی
 وصف کم نازک او بسج
 در پوشی دو اسن کشتی دوست
 انغم که ای ماه نامی رخ چون
 مردم همه از چشم گر بندرسن

<p>در کاغذ آتش زده می سوزی</p>	<p>از زنی سوزند اما از خدیو</p>
--------------------------------	---------------------------------

<p>کفین بدیدار شستم که برویم</p>	<p>کسب و رنجی او را دستمزدی</p>
----------------------------------	---------------------------------

<p>بهر کجاستم که با نسی لبر افتاد انداز تا تو بطور دار افتاد یک محبت ز صفا بپیدا ویشب آتش افروخته خوان دیدیم به آتش و یقین سحر افتاد بهر حال که سوز بهیوی سحر افتاد نشستی ز قامت سیه چاره آفت دالی نه سه و کار به تیغ و سوز افتاد اسا بچمی زبان و از بگردن افتاد</p>	<p>دانشمتره از سب و بفس قطع نظر خیر کنوان فکر سهر افتاد دل داغ به داشتن باغ کشته در کشتن مافوق خدا بدست مبار در بر سر و حصار پونه راه امه زید ای ن شرمه جوهر کجی ساز نویسیان زبان و کلام آینه سینه مال و زین نشستی ز قامت سیه چاره آفت</p>
--	--

<p>افا و نظری بخلط بر سرش انداختند با طشت من ایام</p>	<p>افا و نظری بخلط بر سرش انداختند با طشت من ایام</p>
<p>دارم خبر ای سنگدل از حالت تکلیف چون که به بحر ای غمت از کمر افکند</p>	<p>دارم خبر ای سنگدل از حالت تکلیف چون که به بحر ای غمت از کمر افکند</p>
<p>دیدار تو با من امید و خطر افکند برواشتن دل ز تو دشوار تر افکند شد گشت در دهان چنین و بس نامت را من بخورده دلدار ز من سخن افکند از غیر برید چه محبت کس را افکند در دیده ز من دیده چو هم نظر افکند تا خیر نم و در سب تا نامم بد را افکند من در پیش او دم و لودر جد افکند گاهی پس غمی که کوشش گذر افکند</p>	<p>دیدار تو با من امید و خطر افکند برواشتن دل ز تو دشوار تر افکند شد گشت در دهان چنین و بس نامت را من بخورده دلدار ز من سخن افکند از غیر برید چه محبت کس را افکند در دیده ز من دیده چو هم نظر افکند تا خیر نم و در سب تا نامم بد را افکند من در پیش او دم و لودر جد افکند گاهی پس غمی که کوشش گذر افکند</p>

بهر او بری با کشتی بجز نرسیم / کرد دست ای شوخ جوانی سفر را

مخاطب شوخ ز کین که تو دانی
از خط بر افتاد و کس تو را آواز

<p>بماند این عیب بر نشاید فراستان فتنه کنان گشته بر دیش خنک شده و خمر کشید میش رویم سدا کند که گاه پای و گاه سر که بر کشید سخن شیرینی از شر کشید حج او انسخ تمام کشید خط نسخ آن شوخ بر محض کشید دی قباد تک ترور بر کشید</p>	<p>بهر آن عشق چون لشکر کشید سرویش چون سالار کشید بوسیدم ایجا باغست او بین بوز در غم طلب کرد آید کار با صفا و مصلحت او رفت شیرین کار و قافله بر کشید حال من گفتند و بر کشید هم ز قتل می کشید و کشید سید من جاکش در آید</p>
---	---

<p>سوی من دیده بر رخ میجو کند سوی محفل چون سماع شنید در میان دیده مرا در کتید دل حیرانی بخشیم تر کشید ماه رفتم هر جای که کشید</p>	<p>ز در بر لب لعل با سحاب بغیر بدستی من آغشا کرد کسجان رازند و میگردان رخ نمود آینه سان در لایه ام نور و ماه و امجدی در غم حال راه</p>
---	--

مهر که عین بر زمین محفل کتاد
آفت چرخ جواهر ور کشید

<p>دیده بید در آن دیده صیرین و نی سوار آمده این طفل میدان عبادت که او عمر رسیدن از لبش لذت شام شنیدن رضتی بود که می ناله کشیدن</p>	<p>دید امرا آنچه اعمق تو شنیدن دارد بهر راه آن لکت خمد را منت ای نفس از مرگ که نفس نزد کومه دلبوسه میسر شود هر رخ دل از زنگش و کجک کشید</p>
--	---

<p>ز آنکه هر بار بگوئید و زمین دارد گشت خندیده همین ج و میدارد طایر رنگ جناغ فرم برین دارد</p>	<p>بهرم غیرت و با بار صبا اویرم شش و شش که نمودم بسیار بهیم خویر زشت اینک که بود آرد</p>
--	--

چون خود را مین آن است معانی
 ز آنکه از سایه خود نترسند و آرد

<p>زین دل دیدیم هر چه در شک دارد تا که لب خوش گزین دارد و خشی دل که بهر دست رسید نفس بهر چه در سینه خندید ماه نو فخر که دارد ز خمیدن دارد سحر آنم نکس است مکنید دارد</p>	<p>می بر چشم و لاله مار طند دارد هر که دید آن لب نوشن که مکنید باشد با که رسد بر سر کوشش چشم زخم از مرغانس از رسیده خمشدن است کالی تواضع ای چاکسته آن لعل میجو که بهر</p>
---	--

اول فکری که مرا با بر سرش نهی	من بشوی که جبال طلب دارد
گفتمش دل فروشم تو از زانی	گفت این نیست مشک که حرم دارد

دست کشاید و سیاگرفته تمکین
تاود دست از آن دست کشیدن

تا نه چه سازم در چیست کجایی	بیت سخن بگویم از تو سیاهی
زلف تو از کز و کید بس او جان	بست کنون بر صید خط تو دانی
بان سنا ساقی بقدر کتف	تو هم میساده دوستی کردی
رفتن آن خوش دماغ بر دل لبت	هر سحر آمد بس از چون سحر می کردی
تا واک مفرگان او که چه خلد	لنک بدل از زهرت سها
عاشق روی تو ام از همه بودم	جز سر کوی تو هم نیست سقا
بودم نور اختر مشره که او در غم	از سوی زلف صنم مژده شامی
چون زلم آن زلف دیدم گیسو	یا چه تمکین خرد صفت غلامی

<p>اینون کسوم رخت بسوی دیار یار ریشک کس با یکدیلم است تال چشم شتر آرد چشدم مردم مرا عاقد اگر حد گذار من صفایده عمل تو گاه خند شکر بر می شود از بسکه بار جوهر فلک چشم شب ساین غم مانگند تا کنار کار در گلشن خیال تو مثل مزار تار پرورد انتظار تو اندر کنار تار و ده کو مر است کل و کو افتخار خار زلف تو گاه قهر بر آرد و مار مار آینه دلجم بود اندر عجب یار</p>	<p>اینون کسوم رخت بسوی دیار یار ریشک کس با یکدیلم است تال چشم شتر آرد چشدم مردم مرا عاقد اگر حد گذار من صفایده عمل تو گاه خند شکر بر می شود از بسکه بار جوهر فلک چشم شب</p>
---	--

گلشن کوی حق دل بند و شو خموش
 منصور را که گفتن حق شد مدار و ادا

<p>کو کین گرفت سزین سز کجاست در هوای کوی صفا غلام سوز مردم و بهی است مردم را که تار سرگذشت ایت در دست حکام</p>	<p>انهم شیرین لبان سر بر بندار خاک کردیم ولی بان بری چشم چار تو برین بسته تیار و کر من ز سر گذشتیم و گذشت جوی</p>
---	--

گم شدم از بستی و ذوق و هاشم کشید
 و لبری برانی و دلدارمی بیانی خوشتر
 هر کسی نوحی که شد ضعیف و در فک
 اردم ز نگاه بیرون رانده ای خود
 با ده و یکتر بنحو ایتم ز دست دیگری
 بروی خیم گشته بر قدم دلیل قاطع
 میگشاید غمت زانجا که صد بار
 سر علیا بم زد سود استماع حسن او
 آنچه از نیرنگی عشق تعریف از سر
 اندر یاد لب معشوق دارم که خمر
 ز روی سوز دل بنا نم سوخت ز درش
 رفته از خود همراه خراشش استی

بر سر این نقطه سرگردان جگر گم
 پاس دل داری اگر جانانی دارم
 و ای من در انتظار روی ما دارم
 تو سیری داری بخود من سر بیوگ
 هر چه خوردم ز لعل او که سزایم
 میرد از جا مگر قاتل با بکارم هنوز
 خاطر مشک و در خاطر می آید
 نقد جان و دل ز کف رفت و خرد را
 چون بر طاق و سس دانغی بر جگر دارم
 تیر او گذشت و محمود ذوق سوختم
 شمع سان افشرد و پاس گرم اطباء
 کو برون رفت از نظر من جو ز قلم

نماز و دعا و کتب جاذبه شستن
و در این روز مشغول نگذارم

دشمنی همچون غم
رشد از شدت زهر و وقار
عین من در این نبود عاقبت هر دم
بجز بر طبعی شمشیر صد است تاج
یک هم در عشق کوی زنده است
ساخت با آب هم خرد در بال
کار در طبع کرد از خمیر حجاج
نسبت چشم از سر گذشت و کس نغم
جمع شد سالان و کس نه پیران
از هر جا که در وقت بخندد و غم

مردم و این زهر با تریاق بند
صد ز بند از آرزوی کرم و عاقبت
تو در این کجا در این بیارم
انگلی با شش الغما بزد است
خنده هم در خاک آریاد تو سوز
سجده کرد آن روز شب در شکران
حل سفر کرد و کشته باغبان
سر و شد با مردم کرم و در مردم
دل هم اساقف و من در راه دست
خنده می آید از هر که بیارم

<p>ست کارم یک این مجرب کار مویز زیند سید و من سید کاظم و سبک و ششم دوم گرانام</p>	<p>صلح اول فراموشی گو افاده چرخ روز پیری یاد ایام جوانی نسیم تیغ لبین ز در بر سر روز مهرت با ما</p>
<p>عیب کوی با بهر عین لصادق صفتی خشک شد و هم خلاصه ز دارم بسوزنی</p>	
<p>میت ایمن سکه طهر از شاخ پر باد هم با هم بودی ای تو بر با هم بسوزنی بار بار شکم زوان سرفه با هم بسوزنی آرد شده نسیم و از شد دارم بسوزنی خیز آرد و فیه دست از باران ریشه عشق استانی درین باران همچو شک و ناله کن بعضی و با هم</p>	<p>رفتم در قصد چو برق آتش با هم بسوزنی در غم و هم سوخته بر خاطر با هم بسوزنی آلودم چون کبوی آلودم با ریافت غمخیز کدین سالم است آفرینگی ز عهد با ما کجیم در عهد با هم بسوزنی می ز با خود با ما و ای هر چه بسوزنی اگر چه با حال خود و زلف تان</p>

<p>می سرت کردم سال تو ایام بوسه بگره خنجر چون بگره سوخت همان پیش است خردم برین سخن خنجر ریت کار دست برین دشمن از ما ای ای ای</p>	<p>من بچکلیف نیت صد بار کی دیدم ستم که پیش عاقبت در بارگاه کردیم چنانکه روز یار و این چند و اند دوست خاندان</p>
---	--

لطیف باغبین جوانه
 نیت غم نیت سخن

<p>از آن زمان که باغ خنجر آن که بر سر</p>	<p>باید که از سخن هر چه از هر</p>
--	--

<p> سخنان همه ویران کن و در چشم مردم زار بشکن کبره مار و بجان شهر مردم زار رنگ دگر از جلوه بد بواری و درم زار گای نه صد بوق سبب اثر و درم زار تخم دم شومی سحر پراغ نصیرم زار این لینه ز آخه رو کن و درم زار بلغم عداوت نام همسرم زار </p>	<p> شدت سحاحم که ز باران سبب بود سوزی که توان خرمین دل سعادت بود به دیده که زیباست عبرت چو و اما در دعوات و مایل کس در کوه آینه طاعت طاهر در کوه آینه طاعت طاهر در کوه آینه طاعت طاهر در کوه آینه طاعت طاهر </p>
---	---

نام نغمین تو سوز و دل غالب
 مایه شیر و رو زونگ خبرم زار

<p> باقی نمب ایجان سوز و دل طریقه وانی در وانی سوز سوز و ماد گلشنای سوز </p>	<p> در کوه آینه طاعت طاهر در کوه آینه طاعت طاهر در کوه آینه طاعت طاهر در کوه آینه طاعت طاهر </p>
--	---

<p> آمد ایسان کوسوالی همونه بیف با شیم زندانی بنه الفت ای کافر سمالی همونه جوشد این صهبای ریکالی همونه جلوه باواری و سمالی همونه در بر است این دشمن جالی همونه قدر مستافان میله الی همونه رورق ما هفت طوفالی همونه تو که ابدل باو با حوانی همونه در و فای عمه و سمالی همونه </p>	<p> سر زبانی ز نفس ز خود بستم کمر آوردت ای خون چن دین گفتم ای بت پس مین بر خدا خط سیرش بردهوش عالم روی بائی و با ششی در حیا مازده دینم و دل از جبارت سوختن السمع چن در و دمان فوج کنی برده و دریای عشق بان چه بخت مین و ایمان میکنی میزند سمانه دل داد کال </p>
---	--

این غزل بر خوان زمکین ای حوال
 مست اگر شغل غزل از انلی همونه

میر میخی پادشاه پسرانی
را که در بازار اجمالی
ای سرت کردم جدا است
با کیم دولت گشته غیب
رفتم و باز آرم و دیدم سهراب
ترکت چیست کرد یک نام بنجاب
عالمی را جان و مید ای روح
من جویم نرخ دل نمی گناه
بارک الله جان دل پر دستان
عشق زلفش خاک من آواره
ماسون جان بنی داریم یاد
کجایان از دست تو آید بیان

سی و سه سیر پسرانی
مانند سهری از مسلمانان
والیری دانی و فادالی سهراب
وامی از زمین و امن اوسانی سهراب
بچه بودی جان من آلی سهراب
بیکه کجای سپاهانی سهراب
پهر من جویای در مالی سهراب
مست او خوابان از زالی سهراب
ماز و دیگر کن که شایانی سهراب
مردم و دارم پریشانی سهراب
می پری ما را امید آلی سهراب
جان ر بودی آفت جانانی سهراب

صاف گواهی داد در رویت چه
بینه سار و بگیری ای بسوز

زند مردم لیک ای مکن پرس
یک من و صد مای شمالی بسوز

رسم طاعت ز یاد از من که از دست
سامری کینهت سحر بر زادم پرس
خود فراموشم مرد ای خوش ز یاد پرس
واحقش تو بباد آن ز یاد پرس
عشق اخگر و آبر من ز یاد پرس
ناله ام سراسر ای میل ز یاد پرس

در روی دیوانه خود ساز و آن جا
ناله و آیه ای مین من که عقل
شست حالی سخته بودم ز یاد پرس
تو عمل تعلیم بسی فرمود لیکن
شده ای وصل آن کانا پرس

بیت مکن فلان را ای عم صفت و ستا
در جهان خاک ساری آنچه دلشادم پرس

شاید در آن بر آفتاب
شاید در آن بر آفتاب

شاید در آن بر آفتاب
شاید در آن بر آفتاب

<p>ماید بر پروای بختک بر طاه سوز بر سجده ایتم شد سنگ بر طاه ششم هجده تن چشم زینک بر طاه شد مردک دین زینک بر طاه</p>	<p>حسرت نتوان بود بر عیالی سوز و چو رنگ دلرم عشق تو بود تا غیر به نظر یکی حسرت برود بر اشک که در راه طاه گشته</p>
--	--

بسیم بدین گونه حیالات که ممکن
 بودیم گرفت زینک بر طاه

<p>میشود از عکس ما شل مهر زینک دل که میازد با ستمش انسک پایم دل در گنج باغ اوهاده از زینک بست و رنگ و موز و از زینک افکند آنجا که بالای تو شربک آنکه گشته منروی ورسته از زینک</p>	<p>در چنین بیزد سخن مهر چون زینک از که در گوتم صد امید به زینک سرور او عوی حسن قامت باشد بلیط آن سرور شاید خرامان دید از نقش کف پای و بر جای چو سرور او باشد از کجا بود</p>
--	--

هرگز آبسته تکمین تباری از خنک	زادلی باید بر تم بار در قانون
	بیوفا شوخی که نبود یاس لوزار خود شن ست در دل مسح بروای ظلم کار خرد
درک نامد و لیکن مهر سار خود شن مرد و شایر به از لوقی اندر خود شن دین سبب صحت نیز عمار خود شن ست بروای ولین از کوه خود شن در هیچ آن سر کن در بگردار بر خود شن	کار من منجر شد از بیماری عیسی همچو گل در سپهرین باله دل اندر سینه سر که در در دل خود لرم بر دم عا دل مدام رگف از چون مرغ بسلی ناصو اسودد از در دل و لوا ایند
	گر بر پستی نشو تکمین منجم سند ایما بحال عاشق را خود شن
ایمان شده که در جام تا فتح کند همه بنده ای عشق	دل زور و بلوی من شده انداز مزد و لغت از کبر و مژگانم باشد

بازی و ناز بازی عشق است کج
 این وادی عشق است که گشتد لعل
 رویا و تو هر کس که لعل چه بگوید
 آمدی دل بر جان بود شد رسید

پروای او جان خود بسج جان با
 واقف نخی گشت ز انجام و زان
 گذشت ز تمام فلک پناه افرا
 کبوتره بکنید دل مهر از آن باز

گشتد لعل بر سر کوی تو بود تکمین
 بازی سایه فکن بر سر و بای سر او از

از دست آن بجز جانش طلب
 بستم غلامی در مهر میرو شتر
 سالی سیار باد و فلک است
 کفتم قیوم جوش از یزد نشد دم
 سحر آن زنگاره عشق را در
 افسح بستاند ز غم زار غایت

در جوش عالمیت جهالت در خود
 از صبح تا شام مسبو سبوح
 فصل بهار آمد و بهر گاه نامی در
 گفتا چون شمع چوبی بی کس
 چنگی باشد و گنجی بود ز هوش
 غم ز تن و تنی سحر بکام